



گیل و لاری

نه آره

طرحهایی برای نمایش

طرح روی جلد: گیل آوایی

نه آره، طرح هایی برای نمایش
گیل آوایی
۲۰۰۹ هلند

ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت

www.perslit.com

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است.

فهرست:

عنوان صفحه

۱- مجسمه ۳

۲- کاش ۲۲
در دو پرده:

الف: فرار

ب: قرار (فمینسم پارتی)

۳- دریاب دمی ۵۰

در چهار پرده

الف: قرار

ب: قرار

پ: تکرار

ت: بیگانگی



مجسمه

گیل آوایی

نیمه شب ۲۹ آوریل ۲۰۰۹

نمایش:

مجسمه

بازیگران:

زن = لیلا

مرد = مراد

مجسمه = گیلا

حزب الهی معترض = فرهاد

چهار یا پنج نفر از میان تماشاچی های داوطلب برای پر کردن یک صحنه اعتراضی که از پیش با آنان هماهنگ شود تا در وقت منظور شده بتوان صحنه را مدیریت نمود

لیلا زنی در محدوده ی سنی چهل تا پنجاه سال می نماید. سرزنده و شاد در عین حال منظم اما حساس است. با مسایل سیاسی و مقولات ادبی آشناست. نسبت به هر چیز دور و برش جدی است. کارش را دوست دارد و حرفه ای عمل می کند. مراد نیز در محدوده ی سنی پنجاه می نماید. نسب به کار هنری اش، بیشتر بگونه ی حرفه ای که با آن زندگی می گذراند، برخورد می کند. مردی صمیمی و راحت است. برخورد هایش با حال و هوای عرفانی است و به هیچ چیز سختگیر نیست.

گیلا مردی خیالپرداز و احساساتیست و سن او حدود سی سال را نشان می دهد. گیلا جوانی صمیمی و ساده است.

حزب الهی مردی نزدیک چهل ساله می نماید. در عین مذهبی و دگم بودن، ظاهرش را متمدن و آزاد منش نشان می دهد. (مانند بسیاری از باورمندان دینی که خود را دمکرات و شکپا با ضریب تحمل بالا در برخورد با غیر خود!)

موسیقی :

- قطعه ای از نوای تار در دستگاه سه گاه

صحنه:

- دایره ایست که سه قسمت آنرا تماشاگران و کمانه ی باقیمانده از دایره را صحنه نمایش تشکیل می دهد و حد فاصل صحنه و محل تماشاگران را نیز پرده ای از سقف به کف سالن، جدا می کند. این قسمت بصورت اتاق نشیمنی طراحی می شود که از مقابل و دو سمت چپ و راست آن که با سایه روشن نور شناسه می شود، بخشهای یک آپارتمان را می نمایاند. دو ضبط صوتی که دیده نمی شوند، در دوسوی فضای در نظر گرفته شده برای اتاق نشیمن قرار می گیرند. از یکی، صدای شلوغی محله مسکونی پخش می شود که با آمدن تماشاگران همزمان است و از ضبط صوت دیگر نیز موسیقی در نظر گرفته شده ی تار که با آغاز نقش آفرینی بازیگران و بالا رفتن پرده همراه است، پخش می شود.

نور:

- وسط صحنه نور اصلی متمرکز باشد و در سایه روشن دو سوی آن یکی محلی که می بایست بازیگر نقش مجسمه قرار گیرد و دیگری ضیط صوتی که موسیقی از آن پخش می شود و بازیگر مرد از همین زاویه وارد صحنه می شود. بازیگر زن در وسط صحنه قرار می گیرد و نمایش با او آغاز می شود.

محل نمایش سالن یا فضایی مناسب برای اجرای نمایشنامه باشد، است. جایگاه تماشاگران بصورت دایره ای نیمه تمام تنظیم شده است.

پرده ای بخش دایره ای نیمه تمام را از قسمت دیگر آن، کمانه دایره، جدا می کند.

از پشت پرده صدایی پخش می شود که از یک محله ی شلوغ ضبط شده است. صداها بزبانی غیر فارسی است که نشان از یک محله در یکی از شهرهای اروپایی دارد.

نور صحنه بگونه ای تنظیم شده است که صحنه نمایش را به سه قسمت تقسیم می کند. بگونه ای که وقتی از روبروی صحنه از همان زاویه ای که تماشاگران به صحنه نگاه می کنند، نگاه کنیم، سمت چپ آن سایه روشنی از نور اصلی صحنه است که از همانجا صدای موسیقی تار بگوش می رسد و با زمزمه بازیگر مرد نمایش همراه می شود.

بخش مقابل آن یعنی سمت راست صحنه از همان زاویه نگاه تماشاگران، باز در سایه روشن نور اصلی صحنه بازیگری که نقش مجسمه را ایفا می کند، قرار می گیرد.

بازیگر زن در وسط صحنه و بخش اصلی نور آن که بر صحنه و تماشاگران اشراف دارد، می ایستد.

مجسمه نیز مردیست که چهره آن را چون بودایی که به خلسه ی عرفانی ای رفته باشد، گریم می کنند و او چمباتمه زده بی حرکت می نشیند.

گریم بگونه ای باید باشد که تشخیص مجسمه از انسان آسان نباشد. گریمی که بتواند بفریباند! فریبندگی که می توان از نمادهای دینی بودا بویژه در هند، چین، ژاپن و..... الهام گرفت. بازیگر نقش حزب الهی با ریش مصنوعی بلند در میان تماشاگران جا می گیرد. که باید جزو آخرین ردیف تماشاگران باشد. حضور بازیگر نقش حزب الهی باید عادی جلوه داده شود. عادی جلوه دان حضورش در میان تماشاگران برای بخش پایانی نمایش ضروریست.

با چند تن از تماشاگران از پیش هماهنگی صورت گیرد که در بخش پایانی همکاری کنند. این هماهنگی با تماشاگران نیز باید از آگاهی همگان دور مانده شود.

آغاز نمایش

لیلا، بازیگر زن، لباس رسمی. مهمانی می پوشد. مراد، بازیگر مرد، با لباس رسمی (پیراهن، کراوات، شلوار و کفش) حوله سفید و تمیزی در دستانش دارد.

لیلا با صدای بلند دکلمه می کند:

چه بیهوده
واژه ها می رقصند
در سایه روشن این همه تردید

نور افشان هیچ ماهی مرگلاخ حادثه نیافرودخت
فریادها
همچون حقیقت عریان
در ناروایی اینهمه دروغ
بغض کرده است

آه
به ساز کدام روزگار
واژه ها
می رقصند
در دل تب و تاب قاجعه

نجوای بیهوده ایست
شبان بی سحر

حادثه
در اندوه دردهای استخوان سوز

رنگ باخته است

دست

خشم می فشارد مشت

مشت پشته

از برای کدام روز انتقام!؟

آی

کاین خاک زخون ویران است

مراد صدا می زند:

- چیکار می کنی لیلا! شعر می خونی!؟

لیلا:

- نه دارم کار فردامو تمرین می کنم!

مراد:

- مگه فردا برنامه داری؟

لیلا:

- آره! مگه نگفتم بهت!

یک لحظه سکوت همه را فرا میگیرد. کسی چیزی نمی گوید.
سپس پیش از بالا رفتن پرده و شروع نمایش، صدایی پچ پچ
وار بین
بازیگر زن و مرد یعنی مراد و لیلا بگوش می رسد.

لیلا می گوید:

- آگه به ریشو یا حزب اللهی تو تماشاچی ها باشه من بازی نمی
کنم.

مراد:

- به ما چه که کی داره تماشا می کنه! تو چه کار داری که حزب الهی ها باشن یا نباشن!

لیلا:

- واسه من مهمه! دیدنشون منو یاد همه ی اون جنایتها، فضولیهها، آدم فروشیها، سرکوبها، هزار دوزو کلکشون میندازه. اینجا دیگه نمی خوام قیافه نحسشونو ببینم.

مراد:

- آخه ما که نمی تونیم بگیم کی بیدار کی نیاد! مگه تو به آزادی و دمکراسی و حق آدمها احترام نمی داری؟ چی داری می گی حالا؟

لیلا:

- خودت داری می گی حق آدم ها!!! بیخود این قیافه ها رو واسه من نگیر! اونا با همین سوء استفاده ها هرکاری که بخواند می کنن و هر چرتو پرتی تو مخ مردم زور میزنن، بعدش هم می گن آزادی و دمکراسی یه! ولی همچین که خودشون یه قدرت می گیرن به هیچ کدوم این اصل و اساس احترام نمی دارن! خدا شونو هم رنگ می کنن! تا چه برسه به بنده هاش! خوب من نمی خوام این آدمکشها قاطی آدمها بشن. برن هر گوری شایسته شونه!

لحظه ای سکوت می کنند. پچ پچ ها قطع می شود. در ادامه ی صدای محله و در سکوت پس از پچ پچ کردن لیلا و مراد، صدای شلوغی محله که با کم شدن صدای آن، نُن حاشیه ای بخودش می گیرد، صدای نواختن تار پخش می شود و مراد چیزی نامفهوم زمزمه می کند.

در میان زمزمه های مراد و صدای تار، لیلا در حالیکه وسط صحنه ایستاده و با تعجب به مجسمه خیره شده است، پرده ها بالا می رود و او با دست اشاره می کند که چند لحظه منتظر

بمانند و پرده ها را بالا نبرند چون بجای مجسمه قرار بود گیلا، نقش آن را بازی کند. اما پرده ها بالا رفته و لیلا حیرت زده از اینکار مراد را که همچنان آوازی را زمزمه می کند، صدا می زند اما پاسخی نمی گیرد.

لیلا به کنار مجسمه می آید. دستی به شانه اش می کشد. آن را تکان می دهد و با خود می گوید:
- نه خیر! راست راستی یک مجسمه است!

از یک سوی مجسمه به سوی دیگر آن می رود. دور مجسمه چرخ می زند و باز دستی به سر و شانه ی مجسمه می کشد و می گوید:
- آخه مگه قرار نبود گیلا نقش این مجسمه را بازی کنه؟! پس چرا مجسمه جاش گذاشتن؟! ای بابا حالا چکار کنیم!

با حالت دلوایسانه مراد را صدا می زند:
- مراد...مراد... چرا این مجسمه رو گذاشتن اینجا؟! پس گیلا چی شد که قرار بود نقش این مجسمه رو بازی کنه؟

مراد از هاله سایه روشن سمت چپ صحنه ظاهر می شود. حوله ای در دست دارد و با لبه های آن دستانش را خشک می کند. با چهره ای که زمزمه اش را گویی هنوز در نهانش گوش می دهد، با سر به لیلا اشاره می کند که چرا نمایش را متوقف کرده! نقشش را بازی کند! با لب و دهانش که نگران و عصبانی از این حرکت لیلا است از او می خواهد که بازی اش را شروع کند.

لیلا کلافه از این تغییر و نگران از پایان نمایش که باید مجسمه ایفا کند، به مردم می گوید:
- یک لحظه این پرده رو بیارین پایین ببینم، چی شده! تو چرا حواست نیست؟! صحنه آخر مگه این مجسمه نباید باشه که

بازی کنه! مگه قرار نبود گیلا این نقش رو بازی کنه! پس چرا
مجسمه گذاشتی اینجا!

مراد با عصبانیت می گوید:
- تو چرا گیر دادی به این مجسمه! تو کار خودتو بکن! تو
آخه...

لیلا با صدای حق بجانب که از کوره در رفته است، می گوید:
-تو چرا حالیت نیست! مگه نمی فهمی من چی
میگم؟! تو اصلا به حرفام گوش میدی!؟

مراد:
- تو چرا آبروریزی می کنی! این قشقرق چی یه راه انداختی!
واسه تو آخه چی....

لیلا وسط حرف مراد می پرد و با صدای بلند می گوید:
- آبرو ریزی چیه! تو اصلا نمی فهمی من چی می گم! اینهمه
مردم رو کشوندی آوردی اینجا بعدش میگی من آبروریزی می
کنم!؟ عجب که..

مراد با تن صدایی که تماشاگران بشنوند می گوید:
- آخه لیلا! اونا که اونجا نشستند! تماشاچی اند! واسه اونا چی
فرق می کنه که این یه مجسمه است یا یه مرده!؟ مهم اینه که
یکی یا یه چیزی اینجا باشه که اون مجسمه رو بتونه معنا بده.
بقیه اش دیگه مهم نیست! کی به کی یه!

لیلا:
- نه خیر! تو حالیت نیست! تو انگار اصل نمایش یادت رفته!
عزیزم آخر نمایش رو چیکار می کنی!؟ ها!؟ مگه نباید مجسمه
بابا کرم برقصه برات! مگه نباید اون پیس آخر رو مجسمه
بخونه!! ها!؟ چه جوری می خوای این قسمت رو..

مراد:

- ای بابا! گیرم که اصلا این مجسمه است! خوب! مجسمه!
تو...

لیلا:

- گیرم این مجسمه اس چی یه! گیرم نداره مراد! این یه مجسمه
اس! مو جا سا مه! حالیت شد!؟

مراد:

- عزیزم! جان من! بیا از خر شیطون پایین! برنامه مونو
خراب نکن! تو کارتو بکن! اگه این مجسمه بود بعد هرچی
خواستی بگو!

لیلا با حالتی که از کوره در رفته باشد و بخواهد به مراد ثابت
کند که این یک مجسمه است و حق با اوست، درحالیکه گوشش
را روی سینه مجسمه گذاشته می گوید:
- ببین! حتی صدای قلبشو هم نمیشه شنید. یعنی اصلا قلبی تو
سینه اش نیست! نگاه کن! حتی نفس هم نمی کشه!

مراد:

- لیلا! من! جان مادرت! ترا به پیر به پیغمبر ترو به هرکی
که دوست داری دست از سر این مجسمه بردار! کارتو بکن!
بذار نمایشمون شروع کنیم! حوصله ی منو سر بردی!

لیلا:

- لیلا! من چیه! توچی این وسط داری خرم می کنی!

مراد با لبخند و قیافه ای نشان می دهد از این واکنش لیلا جا
خورده است با لحن شوخی می گوید:
- ای بابا! تو انگار دنبال شر می گردی ها! تو چیت شده!
اصلا نه لیلا! من! خوبه!؟ لیلا! هرکی که خودت می دونی

من نمیدونم! تو کاری که باید بکنی بکن! به این چیزا کارت نباشه.

لیلا با صدای آروم و تسلیم طلبانه ای می گوید:
- عزیزم اتفاقا نگران نمایش هستم. خیلی هم دلوایس هستم که چه جوری سر هم بیاریم! تو به آخر کار فکر نمی کنی! تو یادت رفته که آخر نمایش باید مجسمه بلند بشه آواز بخونه! ببشکن بزنه! اخرنمایش رو همین مجسمه باید تموم کنه!

مراد:

- میدونم زیبای من! باور کن حواسم هست! مشکل من الان مجسمه نیس!

لیلا با صدایی که انگار با خودش حرف می زند می گوید:
- نه خیر کم کم موضوع خیلی داره شیر تو شیر میشه! مجسمه کم بود! لیلائی من! زیبای من! هم اضافه شد!

خودش را با عشوه ای زنانه طوری وانمود می کند، از مراد فاصله می گیرد، می گوید:
-مشکل تو مجسمه نیس!؟ مگه میشه! این مشکل حل بشه خوب نمایشو شروع می کنیم. من که حرفی ندارم!

مراد:

- تو کار خودتو انجام بده! چیکار داری به مجسمه! وقتی نوبت مجسمه بشه که نقششو بازی کنه، می کنه! هروقت نکرد! اون وقت این دادو فریادا رو بکن! چرا از الان داری همه چیزو بهم می ریزی!

لیلا:

- تو یه جور حرف میزنی که انگار نمیدونی این یه مجسمه اس! باور کن این یه مجسمه اس. ببین نه حرکت می کنه! نه نفس می

کشه! نه قبلش کار می کنه! اصلا جون نداره! باور کن این یک مجسمه اس! تو چرا حالیت نیست!

مراد با تغییر قیافه اش که گویی حرفهای لیلا برویش اثر گذاشته و شک کرده است که گیلا نیست بلکه مجسمه جایش گذاشته اند، بطرف مجسمه می رود و دستی به شانه اش می گذارد و می گوید:

- ببین این مجسمه یه مرده. این مرد گیلاست. این مجسمه به وقتش بلند میشه و حرف هم می زنه. فهمیدی!

لیلا:

- خوب این که اشکالی نداره! ما که کارمون به هم ریخته! یه لحظه بگو یه تکون بخوره. یه چیزی بگه! ها؟! خوب بگو!

مراد در حالیکه شانه مجسمه را تکان می دهد، می گوید:
- گیلا بلند شو لیلا همه چیزو به هم ریخته باورش نمیشه که تو یه مجسمه نیستی!

هر دونفر به مجسمه خیره می شوند. مجسمه حرکتی نمی کند.
مراد خنده اش می گیرد. لیلا با صدای حق به جانبی می گوید:
- حالا باورت شد؟! نگفتم این یه مجسمه اس!؟

مراد با حالت کلافه ای شانه ی مجسمه را شدیدتر تکان می دهد و می گوید:
- گیلا بازی درنیار! ترو دین و مصبت یه چیزی بگو بذار کارمون رو شروع کنیم.

هر دونفر نگاه منتظرانه شان را به مجسمه می دوزند که حرکتی کند یا چیزی بگوید اما هیچ نشانه ای از اینکه مجسمه نباشد، از آن دیده نمی شود.

مراد با صدای نگرانی می گوید:

-چه بلایی سرش اومده! بابا این مجسمه نیست! این گیلست. گریمش کردند. مگه میشه! نکته اتفاقی افتاده!

لیلا نگران شده به مراد می گوید:
- مطمئنی که این گیلست! مجسمه نیست!

مراد:
- باور کن! دروغم چیه! گیل رو گریم کردند. مجسمه چی یه!
این حرفا کدومه! این ذرتق خودشو زده به اون راه! ما رو گرفته!

دوباره شانه ی مجسمه را تکان می دهد و می گوید:
- تا خوابوندم تو گوشت بلندشو!

باز هم هیچ حرکتی از مجسمه دیده نمی شود. لیلا نگران می گوید:
- سخته نکرده باشه!

مراد:
- زبونتو گاز بگیر! سخته چیه!

با دلوایسی گوشش را روی سینه مجسمه می گذارد. با دلشوره می گوید:
- لیلا چرا واستادی نگام می کنی! اه برو یه ذره آبی چیزی بیار! این یه بلایی سرش اومده

لیلا:
- نگفتم!؟
مراد:
- باشه! حالا وقت این حرفا نیست برو یه کم آب بیار. بجنب

- تو..... من..... یعنی ما..... اینجاایم!

گیلا:

- اینجا کجاست؟

مراد که به خودش آمده است، وسط حرف لیلا می پرد:
- اینجا ناکجا آباده! ما هم بخت برگشته ای که قرار بود
نمایشنامه بازی کنیم. تو هم....

گیلا:

- ها.....

لیلا:

- پس یادت اومد؟ آره؟ آب میخوای!

گیلا که دستانش را بروی سرش چتر میزند می گوید:
- نه...نه.... آب نه

لیلا:

- منظورم اینه که یه اب بخور. خوبه! حالت جا می یاد!

مراد:

- گیلا بلندشو! این کارا چی یه! تمام برنامه مونو بهم ریختی!
چی شده! تو که قرار بود...

گیلا:

- ها.....

مراد:

- ای زهر مار!!!! ها ها می کنه! حرف بزن! چیت شده بود!

لیلا که جرات پیدا کرده با خنده می گوید:

- خوب مجسمه شده بود دیگه! مگه قرار نبود مجسمه بشه!

مراد:

- لایلا یه کم ساکت بمون ببینم چیش شده بود! قرار بود نقش مجسمه رو داشته باشه نه اینکه مجسمه بشه! بذار ببینم چی شده! چرا ما...

گیلا:

- ها... آره ... من نقش مجسمه رو باید بازی می کردم. خوب من هم مجسمه شدم نه!؟

مراد:

- ولی راس راسی مجسمه شده بودی انگار! بگو چی شد

گیلا:

- من... من ... وقتی که سرجام قرار گرفتم، و صدای موسیقی پیچید و همه چیزتون آماده شد. چشممو بستم. فکر کردم تنها راهی که بتونم مجسمه بشم این بود که اینجا نباشم.

لایلا:

- یعنی چی اینجا نباشی! نمایشمون اینجاست! چی داری میگی!؟

گیلا:

- آره میدونم. ولی تا نوبت من می شد خیلی طول می کشید و من هم باید بی حرکت می‌شستم.

مراد:

- خوب!؟

گیلا:

- وقتی که برنامه رو شروع کردین، چشممو بستم. رفتم.

مراد:
- کجا؟

گیلا:
- یه جایی غیر از اینجا!

لیلا:
- یه جا کجا بود حالا؟

گیلا:
- یه راهی که دو طرفش دشت و شالی و باغ چای بود. هرچی جلوتر می رفتم. از دشت دور می شدم. تا جاییکه رسیدم به دامنه ی جنگلی. کوهی که بالا شو نمی دیدم. یه وقت بخودم اومدم که وسط جنگل راه می رفتم. سمت راست من پوشیده از درخت بود. طوری که آسمونو نمی تونستم ببینم. سمت چپ من دره بود. اونطرف دره هم کوه جنگلی بود. ته دره رودخونه ای که آب موج زنان از لای صخره و پیچ و تاب درختهای ته دره می گذشت، از اون بالا مته یه نوار باریک دیده می شد.

مراد:
- یعنی تو داشتی...

لیلا در حالیکه با انگشت روی لبانش به مراد اشاره می کند:
هیسس!

و رو می کند به گیلا:
- خوب بعدش

مراد:
- ول کن تو هم! مگه بعدش هم داره

لیلا:

-مگه نشنیدی می گفت گرگ!

مراد:

- خوب حالا به چیزی گفت دیگه تو هم مته رو خشخاش نذار

لیلا:

- به چیزی گفت کدومه! صبر کن ببینم

مراد:

- تو به بلایی سرت اومده انگار!!! اول گیر میدی بحزب الهی
بعدش مجسمه حالا هم گرفتی گرگو!

به همه چی گیر میدی الا همین نمایشی که قراره شروع کنیم!
آبرو نداشتی واسه من!

در این لحظه بازیگری که نقش حزب الهی را ایفاء می کند، از
جا بلند می شود. با حالت اعتراضی و غر زدن از ته ردیف
تماشاگران به سمت صحنه حرکت می کند. با همان حالت
اعتراضی می گوید:

- لا اله الا الله خجالت هم خوب چیزیه!

لیلا با هیجان و عصبانیت داد میزند:

- نگفتم! نگفتم این کثافتا اینجا هم هستند! نگفتم؟! لاشخورا!!!
هم از توبره هم از آخور! اینجا هم ول نمی کنید! نمک کورها!

مراد رو به تماشاچی ها داد می زند و به حزب الهی می گوید:

- تو از کدم جهنمی پیدات شد! چرا دست از سر آدم ور
نمیدارید! اینجا هم گندتون باید باشه!!! خبر مرگتون! آخه....

چند نفر از میان تماشاگران با پرتاب روزنامه های مجاله شده
بسوی حزب الهی به او ناسزاگویان اعتراض می کنند که
گورش را گم کند.

در این لحظه بازگیر نقش حزب الهی با خنده و خوشرویی ریش
مصنوعی از چهره بر می کشد.

چراغهای سالن روشن می شود. موسیقی شادی در مایه های
محلی آذری یا کردی یا لری پخش می شود.
لیلا و مراد و گیلا و بازیگر نقش حزب الهی دست در دست هم
رو به مردم با لبخند و گشاده رو برای همه کف می زنند.

پایان

گیل آوایی
۲۹ آوریل ۲۰۰۹



"کاش"

در دو پرده

گیل آوایی
مه ۲۰۰۹

پرده اول:

فرار

بازیگران:

- داراب، شوهر

داراب مردیست که بین ۴۰-۵۰ سال سن دارد با ته ریشی و وضعی نه چنان آراسته که با لباس خانه مثلا پیژامه و زیر پیراهنی آستین کوتاه، ترجیحا سفید، در صحنه ظاهر شود.

- سیما، همسر

زن جوانیست که با چهره و وضع ظاهر چنان بنظر آید که از شرایط و نابایسته های اجتماعی به جان آمده است. او با مویی بلند و افشان (پیشانی) بروی شانه هاش که پس از برداشتن چادر بصورت برجسته ای پریشانی اش دیده شود به صحنه می آید. لباس سیما باید لباسی ارزان قیمت، کهنه اما تمیز نماید. جوراب مشکی توری ای که نخ زدگی آن مشخص باشد به پا دارد که باید بنظر رسد. (در یک لحظه از نمایش، تصویری نمادین دارد)

زندگی

- زندگی: نام هنرمندی است که با رقصی آرام و یک نواخت بگونه پرواز و بال گشودنی که با نوایی هارمونیک از یک سوی صحنه مشخصا از بخشی که نور می تابد وارد صحنه می

شود و از بخش تاریک صحنه خارج می گردد. پیراهن نازک حریرنمایی که با حرکتهای موزون می گسترده اما یک تکه نازک سرخ بر سفیدی پیراهن سایه می اندازد که نماد شرایط نارواییست که زندگی در آن جاریست و زمینه غالب پیراهن همان حریر نازک کلوژیست که برای هشدار زندگی باشد و نیز لطافت و دلنشینی ای فضای نمایش دهد و زندگی انسانی و بایسته ای را تداعی نماید که در حال و هوای نمایش، آن بخش تصور و خیال را تشکیل می دهد. این رقص ترجیحا با موسیقی طرب انگیز(رنگ) در مایه بیات زند باشد و یا با ترانه ای آذری/فارسی/ارمنی ساخته علیزاده (دامنکشان ساقی میخواران مست و گیسو افشان از کنار یاران می گریزد....>، منظور شود.

صحنه:

صحنه نمایش بصورتی تزیین (دکور) شود که ایوان خانه ای بنظر آید که کف آن با گلیم، یا حصیر پوشیده شده باشد. بخش مقابل تماشاچیان پس از ایوان، دیوار اتاقی بنظر رسد که رو به ایوان با نمادی از ایوان و اوتاق یک خانه مسکونی بنماید. این بخش با پرده ای که در سایه روشن نور صحنه، به رنگ خاکستری زند، منظور شود. حاشیه دو طرف صحنه (ایوان)، تاریکی مطلق تشکیل دهد.

روی پرده خاکستری دو قاب عکس شامل عکس عروسی از دو نسل با شمایل قدیمی و جدید عروس و داماد که قدیمی بودن آن با لباس عروس و داماد و سیاه و سفید و دیگری رنگی و با مشخص بودن مد لباس بلحاظ معاصر بودن آن از نظر نسل جدید و قدیم، آویزان شود.

صدایی که حال و هوای یک محله را تداعی کند، با فاصله زمانی، گاه روضه خانی یا شعار دادنهای دینی متداول از مسجد در حکومت اسلامی و گاه صدای دوره گرد از قبیل فروش

کالایی که معمول دوره گردهای محله های مسکونی در شهرهای ایران است، پخش شود. پخش صدای دوره گردی که وسایل دست دوم می خرد، حتما در نظر گرفته شود. به این بخش نیاز ضروری خواهد بود.

صدای پرنده با فاصله بیشتر از فواصل صداها، دوره گرد و بلندگوی مسجد، در نظر گرفته شود که نمادی از درخت و باغ همسایه یا خود خانه و حال و هوای برون از مشغله های زندگی روزمرگی باشد، چاشنی این فضای صوتی گردد.

در زمینه فضای فراگیر صداها، موسیقی ملایمی که باید از نی نوا یا آوای مهر اثر علیزاده باشد، تلفیق گردد که با ثنی مشخص از صدای کلی محله پخش شود. و ترکیب آن با مجموع صداها بگونه ای باشد که گویی موسیقی از داخل خانه پخش می شود، بنظر آید.

نور اصلی اجرای نمایش بروی بخش مرکزی صحنه بگونه ای باشد که روشنایی ناشی از روز و روشنای داخل خانه جدا بنظر رشد. بدین معنی که در خانه نور چراغ یا برق نباشد تا در زمان آن بتوان روشن کردن چراغ گردسوز یا فانوس یا وسیله ای در همین راستا، در صحنه نشان داد.

ترکیب نور (فضای روشن صحنه) بگونه ای باشد که یک طرف صحنه (راست یا چپ فرق نمی کند) پخش نوری تنظیم گردد که بتوان در بخش پایانی نمایش با کم یا زیاد کردن آن، غروب را تداعی نمود.

با این توضیح که در اصل، سه بخش نور در صحنه مورد نیاز است. روشنای قابل تنظیم در یک سوی صحنه که غروب از آنجا نمایانده می شود. نوری که روشنای روز بنماید و روشنی غالب در صحنه است. نور پایانی نمایش که از چراغ گردسوز یا فانوس تامین می گردد.

نور و صداها بعداز ظهر یک روز نزدیک به غروب را در خانه ای از یک محله مسکونی (کوچه، محله) تداعی کند.

نمایش:

آغاز نمایش نور کناری صحنه است که باید رسیدن غروب را در وقت خود بنمایاند و نور مرکزی صحنه همراه با کنار کشیده شدن پرده (اگر پرده ای بوده باشد) روشن شود و هنرمندی که برای رقص ایفاء نقش می کند با رقصی آرام تا حدی شبیه به باله از سمتی که نور کنار می تابد وارد صحنه می شود و وقتی به سمت دیگر که کاملاً تاریک است، نزدیک می گردد، هم زمان با پخش صدای بیرون به حاشیه تاریک سمت مخالف نور کنار، از صحنه خارج می شود.

صداهایی که از بیرون بنظر می نماید، چند لحظه پخش می شوند. پخش صدای حاشیه ای که نشان از بیرون خانه دارد، با صدایی مانند آنچه معمولاً از بلندگوی مسجدها پخش می شود، باشد. مثلاً:

- ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند، ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند....>

(این بخش می تواند هر بخش از یک روضه یا مصیبت و عزا و شعارهای دینی باشد. منظور تداعی روزمرگی اندوهبار دینی است).

این صدا همزمان با پخش صدای دوره گردی تلفیق شود که می گوید:

- باغت آباد انگوری، انگوری آی انگوری....> (یک تم شاد و طنز آلود که فضایی متفاوت از صدای شرح داده شده ی پیشین باشد. این صدا می تواند صدای فروشنده ی هر چیزی از میوه گرفته تا خوردنیهای دیگر معمول در محله ها باشد)

داراب که عصایی بدست گرفته و به فضای فرضی آسمان و مقابل ایوان، خیره شده بر لبه ی صحنه مشرف به تماشاجی می ایستد و چیزى نامفهوم زیر لب زمزمه می کند.

پس از لحظه ای که از آن حالت خیره شدن و زمزمه ی زیر لب می گذرد، داراب درحالیکه بطرف پایین سر خم می کند، آهی می کشد. بر می گردد. آرام بصورتی که یکپای خود را مشکل وبا درد حرکت می دهد (راه می رود)، به طرف پرده خاکستری برگشته و می رود پای پرده خاکستری که دیوار می نماید، می نشیند.

داراب عصا را حائل کرده و در حالیکه با هر دودست عصا را گرفته، سر برآن تکیه می دهد. در همین حالت باقی می ماند که تقریباً همزمان خواهد بود با آمدن سیما بروی صحنه که از سویی که کاملاً تاریک است، وارد می شود.

سیما چادر سیاهی را بسر دارد وارد صحنه می شود. بگونه ای که تازه از بیرون وارد شده است، چادر را بصورتی از سر بروی شانه هایش وازده می اندازد که بروی شانه هایش چادر آویز می شود. خسته و از بجان آمده به داراب، شوهرش، نزدیک می شود.

داراب با دیدن سیما، عصایش را بکناری می نهد. به سمیا با شوقی آمیخته به حسرت نگاه می کند. یک دستش را بسوی او دراز می کند و او را به طرف خودش با اشاره دست می خواند.

صدای بیرون، بصورتی محو قطع می شود. اما صدای گاه گاهی ی پرنده ای پخش شود. موسیقی بصورت بسیار محو اما یکنواخت بگوش برسد.

سیما با صدای خشمآگینی می گوید:

- انگاری همه شون جاکشن! تا چشمشون به یه زن میافته یه جوری نیگا می کنن که آدم می خواد آب بشه بره زمین! اصلاً

به مشکل آدم کاری ندارن. تا میای بجنبی می گن: خواهر
حجابتو درست کن!

آهی از نفرت می کشد و بی آنکه منتظر باشد که داراب چیزی
بگوید، ادامه می دهد:

- یکی نیست بگه آخه مردیکه ی پوفیوس! آخه بی همه چیز! تو
چشت به کار خودت باشه! ایکییری! آخه شییپشو! تو به حجاب
من چی کار داری!؟

چادر را کاملاً برداشته و در حالیکه آن را بگونه ای شبیه تا
کردن جمع می کند و در فاصله ی کمی از جاییکه داراب
نشسته پرت می کند(پرت کردن چادر بصورتی باید باشد که با
حالتی سمبلیک تنفرش را از سرکردن چادر بنمایاند.) و با
تغییر حالت چهره و لحنی که مسخره کند، می گوید:

- زناشونام بدتر! تو این گرما بو گند میدن با صدمن لباسی که
پوشیدند! عین کلاغ سیاه قار قار می کنن! گندشون بزنه!

داراب عصایش را به گوشه ای پرت می کند. با حالت دلجویانه
دست در می کند و با انگشتان باز دستش بصورتی که اشتیاقش
را نشان دهد، سمیا را بسوی خود می خواند و به نرمی و
نوازش دست لرزان سیما را در دستانش می گیرد و می گوید:
- کلافه ات کردن این بی پدر! بیا بیا یه کم آروم بگیر زیبای
من، بیا اینجا، بیا پیش من

سیما با حالتی که آرام می شود و خشم اش فرو می نشیند، دست
در دست داراب بنرمی حرکت می کند تا کنارش بنشیند، در
همان حال می گوید:

- دیگه بریدم! دیگه نمی کشم! از من بر نمیاد با این جونورا
سرو کله بزنم

گفتن و تمام شدن این جمله همزمان است با نشستن کنار داراب.
داراب دستی به موهای سیما می کشد. نوازش اش می دهد. در
این حالت چهره ی داراب باید کاملاً مشخص باشد. چهره ای
آمیخته به خشم، حالتی به خشم و حسرت. طوری که از یک سو

به ناروایی و شرایط کمر شکن فکر می کند و از سوی دیگر به
سیما که سزاوار این همه سختی نیست و رنجی را نشان دهد که
نمی تواند از این شرایط بیرون آید.

سیما در همان حالت که کنار داراب با حالتی گویی خود رها می
کند، می گوید:

- هر چی گفتم، هرچی شرح دادم. هرچی دلیل و آه آوردم،
اصلاً تو گوششون فرو نرفت که نرفت! به حرف آدم گوش
نمیدن. انگار زبان آدمو نمی فهمن!

داراب آهسته می پرسد:
- خسته ات کردن حروم زاده ها...

سیما به حرف داراب توجهی نمی کند. داراب به صدای ملایمی
ادامه می دهد:
- حراست رفتی یا دفتر رئیس اداره ات

سیما با صدای خفه ای می گوید:
- همه شون! مگه فرق هم می کنه؟! همه شون سر و ته یک
کرباسن!

آهی می کشد و سکوت می کند. داراب پایش را که سیما به آن
بگونه ی رهائنده ای تکیه داده است، دراز می کند. آرام شانه
سیما را طوری بطرف خودش می کشد که روی پایش دراز
بکشد. سیما به آرامی سر روی پای داراب می نهد. داراب در
حالی که به موهای سیما دست می کشد، می گوید:
- اینجوری داغون می شی. داغون! هیچی هم درست نمیشه

سیما :
- مگه چیزی مونده که داغون بشه! داغون شدیم؟! خیلی وقته
داغون شدیم. آگه نه! این وضعمون نبود!

داراب به پاهای سیما نگاه می کند. چشمش به جوراب توری ای می افتد که سیما مدتهاست آن را می پوشد. با حسرت به سیما طوری که منتظر جوابی از سوی سیما نباشد، می گوید:
- هنوز این جورابو داری!؟

دستی به شانه ی سیما می کشد و ادامه می دهد:
- یادت هست این جورابو کجا گرفتیم!

سیما:
- آره! داشتیم در می رفتیم! خیابون زند! یادته چی نفس نفس می زدیم!

داراب با کمی تغییر در چهره که نشان از رضایت خاطر و شهادت دارد، می گوید:
- از باباکوهی یه بند کوبیدیم! چی جونی داشتیم!!

با سکوتی کوتاه ادامه می دهد:
- اگه نرفته بودیم تو او دکونه! گیر افتاده بودیم!

سیما:
- یهو دستم رفت به این جوراب! آخه ارزونترینش بود که به چشمم اومد!

داراب:
- خوب یارو رو سر کار گذاشتی! انگار همه دکونو میخواستی بخری!

سیما در حالیکه لبخند به لب دارد، می گوید:
- یه جوری باید تو دکون می موندیم!

داراب:

- لامصب طلسم شده! هنوزم به دلم مونده چیزی که می خوام
برات بگیرم

سیما:

- تو هم دلت خوشه ها! جونمون رو بتونیم در ببریم خیلی شانس
آوردیم! این چیزا که ...

داراب:

- بابا آخه ما هم آدمیم! ما هم می خوایم که ...

سیما:

- آدمیم که تو این جهنم داریم می سوزیم! اگه نبودیم که خوش
بحالمون بود! مگه نمی بینی یه مشت آشغال وُ جانی رو کردن
رئیس و مدیر وُ سرنوشت مردم افتاده دستشون!

سیما سکوت می کند. به نقطه ای زل می زند. داراب با حسرتی
به او خیره نگاه می کند. چیزی زیر لب می گوید. در این لحظه
صدای دوره گردی از تَن پایین بصورتی که از دور بگوش می
رسد و آرام نزدیک می شود، پخش می گردد:
- سماور کهنه، چراغ کهنه، می خریم.... اوتوی کهنه، رادیو
کهنه می خریم! لباس کهنه می خریم

سیما:

- بلند شو تو انباری ببین چیزی مونده بفروشیم! این یارو مته
اینکه راه انیجا رو یاد گرفته! باز اومده!

داراب:

- چیزی نمونده دیگه

سیما:

- اون رادیو پدربزرگ رو ببین می خره

داراب:

- چی؟!؟

سیما:

- رادیو پدر بزرگ

داراب:

- نه! یادگار پدر بزرگته! اینهمه در بدری با خودت کشوندیش!
نمی داریم!

سیما:

- پاشو! لوس نکن خودتو

داراب:

- اصلا حرفشو نزن! امکان نداره بذارم

سیما:

- عزیزم کار از این حرفها گذشته! خودمون رو نفروشیم! این
چیزا مهم نیست!

صدای دوره گرد لحظه به لحظه دور، دور، دور می شود.

سیما:

- پاشو دیگه! الان یارو میره از اینجا

داراب:

- بهتر!

سیما:

- پاشو! بحنب دیگه! زود باش

داراب:

- رفته بابا! صداش نمیاد

سیما:

- نه نرفته! حتما داره با یکی چونه میزنه چیزی بخره! بلند شو

داراب:

- رفته

سیما:

- اینقدر نگو رفته رفته! بلند شو

داراب:

- ول کن زیبای من! از خر شیطون بیا پایین! به هیچ جای ما نمی رسه! چی بفروشیم چه نفروشیمش!

سیما:

- آگه صداش باز اومد، بلند شو آگه نیومد که هیچی!

داراب با حالتی که چنان نخواهد کرد به سیما نگاه می کند و لبخند می زند.

می گوید:

- کاش در رفته بودیم! کاش...

در این فاصله همزمان با گفتگوی بین داراب و سیما، نوری که روشنای روز را تداعی می کند، لحظه به لحظه کم شده و به تدریج به تاریکای غروب نزدیک می شود.

از این بخش نور بگونه ای باید کاسته شود که غروب خورشید و رسیدن شب را القاء نماید. تنظیم کاسته شدن نور کنار و بخش مرکزی صحنه، حساس و باید بدقت صورت گیرد.

تاریک شدن صحنه بلحاظ فرا رسیدن شب در عین حال که تماشاچی قادر به دیدن بازی بروی صحنه باشد، در نظر گرفته شود.

حرف داراب مه می گوید کاش در رفته بودیم، ولی حرف
داراب تمام نشده، سیما با پوزخندی می گوید:
- هنوز هم دیر نشده!!! واسه چی نمی ریم!؟

داراب که حرفهای سیما را جدی نمی گیرد، با وازدگی می
پرسد:
- کجا بریم!؟ آدم تو خاک خودش نتونه بمونه، کجا می تونه!
دلت خوشه ها!

لحظه ای سکوت بر صحنه حاکم می شود.
داراب به صدایی بم و گرفته می گوید:
- چی تاریک شده! چش بهم میذار ی شب و
روز می گذره!

سیما با حالت غمگینی ادامه می دهد:
- شب، روز، روز، شب، اصلا خواب و بیداری دیگه فرق نمی
کنه! آدم همش تو یه کابوس انگار داره زندگی می کنه! هیچ هم
معلوم نیس که آدم مرده است یا زنده! آه که آدم خفه میشه! خفه!

داراب:
- چراغ رو روشن کن! اینجوری بیشتر آدم
دلش می گیره!

سیما با تن صدایی که بخواهد شرایط حاکم
را به مسخره گیرد، می گوید:
- کدوم چراغ! آقا!؟ برق نیست! یادت رفته انگار ما کجاییم! ما
پیشرفتمون به عمق تاریخ رفته! دوران پُست حجریم! زنده
باد عقب گرد!

داراب:

واقعا" که! هر چی هم زور می زنیم بیشتر به قهقرا میریم تا اینکه جلو ببریم!

سیما بلند می شود. با وازدگی محسوسی از سمت مخالف نور کنار، از صحنه خارج می شود. داراب خود را حالتی که خسته شده است، جابجا می کند.

سیما از همان سمت که خارج شده است با یک چراغ نفتی روشن (منظور از چراغ نفتی، مهم نیست چه باشد. هر چه شد، مثل گرد سوز یا فانوس، وسیله ی روشنایی ای در همین راستا) وارد صحنه می شود.

توجه شود که همزمان با نزدیک شدن سیما به ورود به صحنه با چراغ، نور کنار و مرکزی صحنه کاملاً خاموش شود تا نور چراغ فضای لازم را از نظر روشنای لازم بدون برق را تداعی کند.

داراب با دیدن سیما که چراغ نفتی در دست وارد صحنه می شود، با خود بگونه ای که کاملاً شنیده شود و نیز نشان دهد که با خود می گوید، زمزمه می کند:

- خدای من! ما به کجا میریم! برگشتیم به

عصر حجر!

سیما که نشان می دهد از این وضع به جان آمده و نمی تواند ادامه دهد می گوید:

من دیگه نمی کشم! دیگه هر چی که اینجاس حالمو بهم میزنه! دیگه بُو ری دم!

کلمه " بریدم " را با مکث و تاکید و نفرت

بیان می کند.

داراب با حالتی حسرت وار می گوید:

- آخه چیکار می تونیم بکنیم! تا میایم ابرو رو دروست کنیم، میزنند چشو کور می کنن! کجا می تونیم ببریم!؟

سیما با بیزاری و حال و هوای هرچه بادا باد می گوید:
- هرجا که بتونیم نفس آزاد بکشیم، از این جهنم بهتره!

داراب:

- هرجا بریم یه زندونی درست می کنیم! خودمون هم درست
نکنیم یه زندون درست میشه واسه مون! اینجا کمترینش اینه که
خونه خودمونیم!

سیما:

- خونه خودمون!؟

داراب:

- منظورم این نیست! منظورم خاکمونه. وطن! می دونی!؟

سیما:

- اینجا که ما بی وطنترینیم عزیز من! چی می گی وطن وطن!
کاری که این هم وطن می کنن! دشمن نمی کنه! وضعمونو نمی
بینی!؟ کی سرمون آورده!؟ هم وطن! اینایی که اینجوری به
جونمون افتادن از کره مریخ نیومدن! از همین خاکه! همین
خاکه بیگانه پرست! همین خاکی که از قاتلاش اسطوره درست
می کنه!

داراب که به فکر فرو می رود، دستهای سیما را در دستانش
می گیرد. نگاهش می کند. با حالتی جدی می پرسد:
- تو جدی داری اینا رو می گی!؟ واقعا می خوای در بریم!؟

سیما نیم خیز بلند می شود، طوری که منتظر چنین برخورد
داراب بوده باشد، نگاهش می کند و با جدیت بیشتر می گوید:
- معلومه که جدی می گم! هنوز دیر نشده! هنوز که رمقی واسه
مون مونده در بریم! تا کی می خوایم همین روزمرگی رو داشته

باشیم! اینهمه گفتیم هیچی نداریم از دست بدیم پس بجنگیم! این هم آخر خطه! از این بدتر هم مگه هست!؟

داراب در همان حالتی که دستهای سیما را در دستانش گرفته به فضای فرضی بیرون نگاه می کند. فکر می کند. لحظه ای هر دو نفر به سکوت به نقطه ای خیره می شوند. صدای دوره گردی از بیرون بلند می شود:

- باغت آباد انگوری، انگوری آی انگوری

داراب به سیما نگاه می کند. هر دو لبخند می زنند. لبخندی که باید کاری کنند. سیما با عشوه ای که بخواهد داراب را به حرکت وا دارد، می گوید:

- عزیزم! تا بیشتر تو این بدبختی فرو نرفتیم، کاری کنیم! الان می تونیم! ولی بعدش هیچ معلوم نیست چه کابوسی در انتظارمونه! اون وقت دیگه بی فایده اس افسوس الانو بخوریم!

داراب با چهره ای مصمم می گوید:

- حق باتویه! الان باید یه کاری بکنیم! تا دیر نشده....

در حالیکه بفکر فرو می رود جوری که بخواهد راهی بیاید، به سیما نگاه می کند.

سیما با شوقی مصمم که از یاس و خمودگی پیشین بیرون آمده باشد می گوید:

- یکی از بچه ها که می خواسته بره، پشیمون شده. گذرنامه شو بارها گفته که بگیریم در بریم! می تونم باهاش تماس بگیرم. گذرنامه شو می گیریم میدیم دوستات اونو یه جوری با عکس ما درستش کنن. بعدش هم می زنیم بیرون بادا باد!

داراب با پوزخندی می گوید:

- آره بادا باد! تازه ميشيم هميني كه هستيم! بدتر هم فرقي نمي كنه! اب از سر گذشته! هيچ فرقي نمي كنه چقدر فرو بريم! حداقل اينكه سعي مونو كرده باشيم. بعدش مهم...

سيما حرفهاي داراب را قطع مي كند، مي گويد:
- اينجوري آدم راحت تر قبول مي كنه بلايي سرش بباد!
كمترينش اينه كه كاري كرده پاش هم واي ميسته! ديگه افسوس و پشيموني و اين حرفا هم نداره!

داراب:
- همين فردا ميريم دنبالش! هر چي شد شد. تو اون گذرنامه رو كه مي گي گير بيار، بده تا بدم بچه ها درستش كنن. ببينيم چي ميشه!

سيما با چهره اي كه كاملا از حالت وازدگي پيش اش بيرون آمده باشد، با شادي خاصي مي گويد:
- باور كن با سه شماره آماده مي شيم!

داراب كه تصميم نهايي را گرفته با حالي كه بايد دل بكند مي گويد:
- نه! ديگه موندن نداره! بايد رفت! بايد كند از اينجا!

سيما با رضايت خاطر جواب مي دهد:
- آره! ديگه موندن نداره! بايد كند از اينجا اونام چي كندني!؟

هر دونفر با لبخند و صدای اميدوارانه اي مي گويند:
- زنده باد در بدری

همينطور كه جمله ي زنده باد در بدری را تكرار مي كنند بصورتي كه تن صدا آهسته، آهسته تا به حالت زمزمه شنیده شود تكرار مي شود. هر دو نفر بلند مي شوند.

زندگی با همان حالت اول یعنی پیراهن حریر و سایه روشن رنگ سرخ، بروی صحنه ظاهر می شود و در کنار داراب و سیما، بگونه ای که در زاویه دید تماشاچی داراب و سیما و بعد از آن رقص زندگی باشد، از صحنه خارج می شوند.

نور صحنه به نشانه تمام شدن صحنه چند لحظه با صدای موسیقی ای که در همین حال و هوا حرکت و امید و شادی باشد، همراه می شود. پس از چند لحظه ی کوتاه موسیقی تن آهسته و زمزمه واری به خود می گیرد و هم زمان با نور صحنه تمام می شود.

پس از چند لحظه خاموشی مطلق صحنه و تاریک شدن آن، که تمام شدن این بخش از نمایشنامه را نشان می دهد، دوباره نور کامل، تمام صحنه و سالن نمایش را روشن می کند.

در این زمان مجری یا برگزار کننده ی برنامه پایان بخش نخست را اعلام می کند.
پایان پرده نخست

۲

پرده دوم:



قرار
(فمینیسم پارتی)

گیل آوایی

بازیگران:

داراب، شوهر
سیما، همسر
مادر،
سحر، فرزند (ترجیحا دختر بچه ای ۵ یا ۶ ساله) برای اجرا
قبلا آماده شود.

شناسه ی خانواده:

داراب و سیما چندسالیست که به خارج کوچ کرده اند. دارای
فرزند دختری هستند. مادر بتازگی از ایران برای دیدن خانواده
پسرش به خارج آمده است.
سیما سرگرم آماده شدن برای رفتن به یک گردهم آیی زنان
است. این گردهم آیی توسط کانون زنان ایران که سیما نیز یکی
از اعضاء آن است، برگزار می شود.
مادر در تب و تاب آماده شدن برای رفتن با سیما است اما به
نوعی تردید و ندانستن از ماجرای کانون زنان و گردهم آیی
زنان است.

صحنه:

دکور صحنه بگونه ای باشد که اتاق نشیمن یک خانه با صندلی، میز و چند عکس دیواری و کف آن با فرش یا گلیم، نمادی از یک اتاق نشیمن ایرانی داشته باشد.
نور صحنه تمامی اتاق نشیمن را بپوشاند.
صدا:

- زنگ در
- موسیقی ایرانی، ترجیحا محلی

آغاز نمایش:

پیش از روشن شدن صحنه، نوای موسیقی پخش می شود. سیما و مادر در اتاق نشیمن هستند. با روشن شدن اتاق نشیمن، سیما ترانه ای که پخش می شود، زمزمه می کند.

مادر در گوشه ی ای از اتاق نشیمن سجاده پهن کرده و با یک چادر سفید که بصورت مقنعه تمام قد او را پوشانده مشغول خواندن نماز است.

سیما در گوشه ی دیگر با پیراهن خواب (ترجیحا لباس زیر، شورت و کرست) و موهای پریشان، پیراهنش را مرتب می کند تا ببوشد.

در همین حالت که مادر با چارقد سفید مقنعه ی تمام قد (مثل کفن!) پای سجاده ایستاده، و سیما با مرتب کردن پیراهن زمزمه می کند. سحر وارد اتاق می شود و با دیدن مادر بزرگ با آن پوشش کاملاً سفید از ترس جیغ می کشد.

مادر جاخورده بطرف سحر می رود. سحر با وحشت بطرف سیما می دود. سیما که از جیغ سحر شدیداً ترسیده، او را بغل می کند. سحر سرش را روی شانه سیما می گذارد و درحالی که با انگشت به مادر بزرگش اشاره می کند، درگوشی به سیما می گوید:

- مامان اون چی یه!!!!؟؟؟

سیما با حالتی که آرامشش دهد می پرسد:

- چی رو می گی عزیزم! ناز مامان نترس بگو چی رو می گی!

سحر چیزی نمی گوید. سرش را روی شانه سیما به همان حالت که از ترس نگاه نمی کند، با انگشت مادر بزرگش را نشان می دهد.

سیما با نگاه خود که نشان دهد منظور سیما را فهمیده که مادر بزرگ را اشاره می کند، با خنده ای اطمینان بخش به سحر، می گوید:
- مامان بزرگه عزیزم! مامان بزرگ! داره نماز می خونه!

و در همان حالت که می خندد، به مادر می گوید:
- آخه اینجا که مرد نیست! واسه چی اینجوری خودتو می پوشونی! بچه ام وحشت کرده! بدون اینا نمیشه نماز خوند!؟
حتما باس این چیزا باشه!؟ مادر جون آخه عبادت که به این چیزا نیس! چرا بخودت سخت می گیری!؟

مادر بزرگ چادر قد سفیدش را از سر بر می گیرد. تا بخواهد چیزی بگوید، سیما رو به سحر می گوید:
- دیدی مامان بزرگه!؟ بیخود ترسیدی! حالا برو تلویزون روشن کن بشین کارتن ببین تا بابا بیاد. آفرین دختر ناز مامان.

با گفتن این جمله، در حالیکه سحر را به صدای زمزمه مانندی، ناز می دهد، از صحنه همراه با سحر خارج می شود و پس از چند لحظه بتنهایی وارد صحنه می شود.
سحر از صحنه نمایش بیرون برده می شود. تنها در یک بخش بسیار کوتاه، فقط به صدای او نیاز است که آمدن پدر به خانه را زودتر از همه خبر می دهد که با شنیدن صدای در خواهد بود.

مادر با حالتی که پشیمانی و ناراحتی اش را بیان کند، می گوید:
- الهی بمیرم! بچه ام حسابی ترسید!

سیما:

- آخه تا حالا اینجوریشو ندیده بود!

مادر:

- والله چی بگم! من ام نمیدونم چی شد که از وقتی یادمه اینجوری نماز خوندم. مادرم هم اینجوری بود. دیگه من هم از کوچکی باهاش عادت کردم. یادمه که قد سحر بودم، یه چارقند کوچولو واسه ام مادرم دوخته بود. هر وقت که نماز می خوند، من هم میرفتم کنارش اداشو در می آوردم. زیر چشی نگاه می کردم که چی می کنه من هم اون کارو بکنم. بعضی وقتا می شد که سجده می رفتم می دیدم مادرم نرفته، دوباره بلند شده یا وقتی با مادرم سجده میرفتم، زیر چشی می پاییدمش که کی سرشو بلند می کنه تا من هم سرمو بلند کنم و هی سر بلند می کردم ولی مادرم سر بلند نکرده بود خلاصه اینقدر اینجوری می شد که مادرم خنده اش می گرفت و نمازشو باطل می کرد!

سیما:

- پس اینا همه اش از همون عادت کردناس! هرکی هر جا به سبک و سنتای خودشون یه چیزی راه میندازن!

مادر:

- آره والله! نمی دونم چرا! ولی عجیبه که یه بار هم نشده فکر کنیم این کارا واسه چی یه!؟

تا سیما چیزی بگوید، مادر با حالتی که تعجب زده نشان دهد، می پرسد:

- راستی سیما جون اونجایی که میریم، منام حتما باس بی حجاب پیام!؟

سیما:

- وا، مادر! مگه اینجا هم میخوای چادر بذاری بیای بیرون! وا..

مادر:

- آخه به چادر عادت کردم! دیگه تو این سن و سال سخته بخوام
چادر نذارم

سیما:

- سختی نداره! همچین زود راه میافتی که متوجه نمیشی کی بی
حجاب شدی! بهت قول میدم بعدش بگی آخش چی راحت شدم!
اون چی بود آخه سرم می کردم!

مادر:

- بابای خدایا! مرض همیشه می گفت که زن باید حجاب داشته
باشه! بی حجابی مئه
.....

سیما وسط حرف مادر می پرد و می گوید:

- اتفاقا همین اش بده! چرا همیشه زنا باید چادر بذارن! کی اینو
گفته!

با قیافه ای تهاجمی ادامه می دهد:

- اصلا هم درست نیست! اینقدر اینو تو کله مون کردن که
انگار رو پیشونی زن نوشته شده که باید خودشو تو چادر چارقد
بپیچونه تا آقایون غیرتشون سرما نخوره! چرا آقایون حجاب
ندارند؟! یه بار هم شده آقایون...

مادر در حالیکه از این حرف سیما خوش اش آمده به خنده می
گوید:

- وا چی حرفایی می زنی مادر! آقایون واسه چی حجاب داشته
باشند! مگه میشه!؟

سیما که حالت جدی اما مهربانی به تن صدایش می دهد، می
گوید:

- ببین مادر، یه بار! فقط یه بار فرض کن که آقایون باید حجاب
داشته باشند مثلا بجای ما چادر بذارن سرشون با ما بیان
بیرون! ها!؟ فرضه دیگه! چی میشه!؟

مادر که از خنده ریسه می رود، می گوید:
- آقایون یه قدم با چادر ور دارن کله پا میشن!

سیما جدی تر می گوید:
- خوبه اتفاقا! یه بار چادر بسرشون کنن کله پا بشن تا بدونن ما چی می کشیم! تو گرمای ۴۰ درجه تابستون باید خودمونو تو اون حجاب لعنتی قایم کنیم! تازه تو اون همه روسری، مقنعه و چادر و مانتو چششون به ما هم باشه!
بذار آقایون حجاب داشته باشن، خانوما غیرتی بشن! خانوما چش چرونی کنن تا آقایون بفهمن که ما چی می کشیم!

مادر با خنده ای که نتواند حرف بزند و در همان حالت که بخواهد چیزی بگوید، سیما ادامه می دهد:
- اصلا میدونی! مردای مسلمون باید سرشون بیاد تا بفهمن!

سیما جدی تر دنباله حرف مادر را می گیرد:
- زن باید چند همسره باشه تا مردای مسلمون درک کنن چی دردی داره! باید سر مردا هوو بیاریم تا حس کنن! تا بفهمن! تا بدونن چی بسر زنا میارن!

مادر خود را کمی جمع و جور می کند. به سیما نگاه می کند.
با تردید نگران کننده ای از سیما می پرسد:
- اینجا چی بلایی سرتون آوردن که اینجوری شدین؟! نکنه که.....

سیما نمی گذارد که مادر حرفش را تمام کند. با حالتی که منظور ناگفته ی مادر را فهمیده است، می گوید:
- مادرجون، نه من چند همسره میشم نه داراب اهل این حرفاست. داراب خودش یه پافمینیسته! اینایی که می گم کلی یه واسه اونایی یه که چندتا زن می گیرن. اونایی که زناشون مته میمون در میارن هزار کار می کنن. واسه اونایی که زن

رو برده شون می دونن هر کثافت کاری ای می کنن تازه به زن اجازه حتی به اعتراضو نمی دن.

مادر:

- خوب ما که اینجوری نیستیم! به ما چه! احمق همیشه بوده! کی نبوده بگو!

مادر با تکان دادن سرش که نشان دهنده این باشد که چه بگوید و چه می شود، سجاده اش را جمع می کند.

سیما پیراهنش را برانداز می کند. دستی به آن می کشد. می پوشد. مادر برای برداشتن روسری اش که روی صندلی کنار میز قرار دارد، می رود.

توجه: در این لحظه است که به صدای سحر نیاز است.

در همین هنگام زنگ در صدا در می آید. صدای سحر شنیده می شود که با اشتیاق می گوید:
- بابا اومد!!!

صدای باز شدن در پخش می شود. داراب وارد می شود. با دیدن مادر و همسرش که برای بیرون رفتن می نمایند، می گوید:
- اه.... کجا؟! تازه رسیدیم؟! تو داری میری بیرون!؟

سیما با لحن صدایی که مجال هیچ گونه اعتراض یا جرات کردنی رانمی دهد، می گوید:
- اوا.... یعنی چی کجا؟! مگه قراره همه اش خونه باشم؟! و....

زیر لب چیزهایی زمزمه می کند که بیشتر به غر زدن و نامفهوم باشد و ادامه دهد:

- اینجوری نیگام نکن! انگار چی شده! عزیزم انجمن زنان ایرانی برنامه سخنرانی داره و منام باس برم. این دیگه تعجب نداره! اونجوری نیگام می کنی! وای!!!

داراب با حالتی که از جر و بحث بخواهد پرهیز کند و تسلیم طلبانه به سیما نگاه می کند، با لحتی تمسخر آمیز می گوید:
- همینه! می بینی؟! وقتی می گی مرد خوب اینه که همیشه جوابش سه کلمه باشه: سلام، چشم! خدا حافظ! این آخر و عاقبت من میشه!

با حرکتی که خیلی خسته و کوفته است، خم می شود. بند کفشش را باز می کند. کفش را با حالت وازده ای به گوشه ای پرت می کند. با تعجب اعتراض آمیزی رو به مادر می گوید:
- ا.... ننه؟! تو دیگه کجا!؟

مادر با قیافه حق بجایی می گوید:
- وای... من دیگه کجا یعنی چی؟! خوب معلومه! من هم می خوام با سیما برم دیگه!

بدون اینکه منتظر حرفی از داراب باشد، در حالیکه داراب هاج و واج نگاهش می کند، ادامه می دهد:
- سیما می گه این برنامه واسه خانوماس. خوب منام دارم می رم!

داراب با قیافه ای که انگار مادرش را از راه بدر کرده اند، به لبه صحنه نمایش رو به تماشاچی بدون آنکه روی صحبتش مردم باشد، با خود می گوید:
- نکنه این ننه ما هم فکر کرده که سفره نذری! آش فاطمه زهرا!! اینجور حرفاس!؟

با همان حالت تردید و تعجب، رو به مادر می کند و می گوید:

- ننه جون این روضه پوضه نیستا؟! باور کن از سفره حضرت عباس و آش فاطمه زهرا و این خبرا هم نیس؟! یه وقت فکر نکنی نذری پذری چیزی یه؟!

مادر طوری به داراب نگاه می کند که او را از این گفته پشیمان کند. داراب طوری که یقین حاصل کرده باشد، به همان حالت پیشین که رو به تماشاجی بدون اینکه طرف صحبت او تماشاجی باشد، می گوید:

- نه خیر! ننه ام راه افتاد! راش انداختن! منو باش!؟

و در همان حالت ادامه می دهد:

- اصلا واسه چی اینجوری جا خوردم؟! چه بهتر که راه افتاد! بابا!!! تا کی!! میخوای ته ی دلت اون فرهنگه فئودالی رو با خودت بکشونی! تا کی میخوای اداشو در بیاری که زن و مرد برابرن بعدش تو خونه ات از زن و مادر و خواهرت همونو انتظار داشته باشی که به همه می گی آه اه! بیچاره ننه ام سرش کلا رفته تا حالا! بذار یه نفس بکشه! بذار یه لحظه هم شده خودشو پیدا کنه!

در حالیکه چاره ای ندارد و تسلیم شده است می گوید:

- بی انصافا حداقل یه چایی میذاشتین!

سیما از همانجایی که ایستاده می گوید:

- چایی نیست! خودت باید تازه دم کنی. این که دیگه کاری نداره!

داراب:

- با این وضع شام چی میشه!؟

سیما:

- همین رستوران چینی یه شام بگیر. واسه ما هم بذار!

سیما زیر چشمی نگاهی به مادر می کند! طوری که بخواهد مادر بدادش برسد. مادر به مرتب کردن موهایش مشغول می شود.

داراب در کناره صحنه رو به تماشاچی می ایستد و با خودش می گوید:

- نکته این ننه ی ما می خواد تلافی اون خدا بیمارض رو هم سر من خالی کنه! چه غلطی کردم! آخه ننه! ترو به این کارا چی! نه خیر! همیشه!

با حالت جدی و معترضی می گوید:
- بابا این که نمیشه! شما با این برنامه خانوم بازیهاتون دارین خواهره ما را عروس می کنین!

سیما با صدای محکم و حق بجانب می گوید:
- ببخود شلوغش نکن! و.....خیال می کنه کلفتشم که دس به سینه براش بمونم!

داراب باز با خودش می گوید:
- دادا وای! یه چیزی دیگه بگم لنگه کفش هم میاد!

با صدایی که بیشتر حالت ناز و بچگانه ی مادر و فرزندی را تداعی کند، رو به مادر می گوید:
- ننه جون! دلت میاد؟! بخدا خسته ام! سخنرانی پوخرانی چی یه آخه؟! جان ننه نا ندارم! ترو خدا از خر شیطون بیا پایین!

سیما طوری که دست داراب را خوانده باشد، می گوید:
- چی داری می گی؟! ببخود سوء استفاده نکن! ناز پازو بذار کنار!

داراب:

- آخه این که فقط چایی گذاشتن نیس! شام باس بگیرم! بچه نیگه دارم! سوت و کور اینجا بمونم که چی؟! خانوما دارن فمینسم پارتی می دن!؟

کسی چیزی نمی گوید. سیما و مادر که آماده شده اند، در حاشیه صحنه شروع به پوشیدن کفش می کنند.

مادر به داراب نزدیک می شود. از او می پرسد:
- ننه جون! این فمینسیم پمینسم چی یه که اینجا می گین؟! اینا چی یه راه انداختین!؟

داراب که انگار منتظر چنین فرصتی بوده باشد می گوید:
- ننه جون فمینسیم واسه همه دنیا اینه که از حقوق زنها دفاع کنن. اینه که زن و مرد حقوق برابر داشته باشن. این موضوع هم فقط واسه خانوما نیست بلکه آقایون هم فمینست هستن. مبارزه می کنن. ولی واسه ما ایرانی ها برعکسه! درست مئه خیلی چیزای دیگه! فمینسیم واسه ما ایرانیها یعنی آپارتاید جنسی منتها از نوع خاتومهاش که خواهره هرچی مرد رو عروس کردن! یعنی اینکه تمام روز بری جون بکنی بیای خونه چایی بذاری! شام درست کنی! بچه نیگه داری! تا خانوما برن فمینسیم پارتی و حرف هم نزنن! فمینسیم واسه ما ایرانیها یعنی خانوما هر کاری دلشون خواست بکنند! یعنی ادای مردا رو در بیارن! یعنی حقوق مردا رو نادیده بگیرن! یعنی واسه مردا شاخ شونه بکشن! یعنی بی بند و باری خانوما! یعنی اینکه...

سیما که از این حرفهای داراب تعجب کرده، می گوید:
- چی داری واسه خودت شعار می دی؟! آپارتاید چی یه؟! این آسمون ریسموننا چی یه می بافی!؟

داراب:
- ده...! همین که من پدرم در بیاد و تو بگی: من آنم که رستم بود پهلوان! یعنی اینکه....

حرفهای داراب تمام نشده مادر با قیافه ی شوخ و راضی ای می گوید:

- برو پی کارت عمو!!!

در اینجا همه، یعنی داراب، سیما، مادر به همان حالت، بی حرکت می ایستند. زندگی با همان لباس حریر و نازک سفید وارد صحنه می شود. چرخ پروازگونه (مثل رقص باله) در صحنه می زند و با چرخ دیگر وقتی که داراب، سیما، مادر بین تماشاچی و زندگی قرار گیرند، همزمان با مادر و سیما از صحنه خارج می شود.

داراب در وسط صحنه طوری که فکر می کند، دستی به سینه تکیه ی آرنج دست دیگر کرده و دست دیگر را به چهره برده که از کجا شروع کند. نور صحنه کم می شود. صدای باز و بسته شدن در می آید. نور صحنه خاموش می شود.

مجری یا برگزار کننده ی برنامه به صحنه می آید و پایان نمایش را اعلام می کند.

در صورت کف زندهای تماشاچی!!! سیما، مادر، داراب و سحر، دختر بچه ، کنارشان با روشن شدن دوباره صحنه در مقابل تماشاچی می ایستند.

پایان

گیل آوایی

مه ۲۰۰۹



دریاب دمی...
طرحی برای نمایش در چهارپرده

گیل آوایی
نیمه شب ۲۳ اکتبر ۲۰۰۹

عنوان نمایش :

دریاب دمی....

بازیگران:

یک زن (سن بین سی تا چهل)

یک مرد (سن بین سی تا چهل)

زن و مرد در سه نقش برای چهار پرده نمایش

امکانات لازم برای نمایش

۱- نور

نور صحنه نمایش با قابلیت تنظیم نور، کم و زیاد شدن، باشد

۲- موسیقی:

چهار فصل ویوالدی

پیانو مثلا خوابهای طلایی محجوبی

صدای بازی شادمانه کودکان

سنفونی شماره پنج یا نه بتهون بخش آغازین سنفونی فقط لازم است

نی نوا اثر استاد حسین علیزاده

۳- لباس

لباس مناسب برای زن و مرد بگونه ای انتخاب شود که در هر پرده از نمایش، شخصیت‌های مستقل از پرده پیشین را نشان دهد. پوشش و آرایش زن و مرد برای نشان دادن شخصیت‌های هر پرده از نمایش ضروریست.

صحنه نمایش

دو صندلی و دیگر هیچ چیز در صحنه نباشد بگونه ای که بتوان با نور مورد نیاز صندلی ها را با تاکید و مشخصا تک تک و یا در کنار هم نشان داد.

١ قرار

موسیقی چهار فصل و یوالدی بصورتی که بسیار پایین بگوش می رسد شروع به پخش می گردد.

گزینش قطعاتی از این اثر و یوالدی در بیان حال و هوای این بخش مهم است. قطعاتی برگزیده و پخش می شود که آرامش و شادابی در آغاز و سردی/ یاس و خشم را در پایان بیان می کند. پس از لحظه ای کوتاه نور دایره وار که فقط یک صندلی را نشان دهد، روشن می شود.

دقت شود که فقط یک صندلی دیده شود. نور و صدای موسیقی بتدریج زیاد می شود.

با زیاد شدن صدا و نور، مرد که بسیار آراسته بنظر می رسد و برای قرار ملاقات عاشقانه با زنی می رود، دسته گلی در دست گرفته از سمت راست وارد صحنه (دایره نور) می گردد.

با حرکتهایی که امید و شادی اش را نشان دهد کمی کنار صندلی می ایستد.

دسته گل را نگاه می کند و با حرکتهای دست و سر و حالت نگاهش انتظار خوشایندی را القاء می کند.

موسیقی و نور با اندازه ای که بر صحنه غالب باشد، برای این لحظه تنظیم شود.

سپس مرد به آرامی با همان حالت شاد (مصداقِ مثل فارسی " با دُمش گردو می شکند!") روی صندلی می نشیند.

در همان حال به جهت های مختلف به گونه ای بی قرار اما رضایت بخش نگاه می کند.

این حالت شاد بی قرار برای لحظه ای حفظ شود.

پس از مدتی نه طولانی، به تدریج از حالت شاد مرد کاسته می شود. بی قراری او بیشتر و بیشتر می شود.

دسته گل را کنار صندلی با حالتی که مرتب بماند، میان پاهای خود، روی زمین می گذارد. دست به هم می ساید. به دو طرفش مرتب با حالتی نگران، بگونه ای که از حالت انتظار بجان آمده است، نگاه می کند. حالت نگرانی اش را که بتدریج به نفرت و خشم و عصبانیت تبدیل می شود، از خود نشان می دهد. وا می رود. گره کراواتش را شل می کند. دست به جیب های شلوارش می برد. در همان حالت، جوری که از همه جا رانده و از همه جا مانده است، می ایستد. به تماشاچی خیره می شود. بی آنکه حالت نگاه کردن به تماشاچی را داشته باشد، دسته گل را زیر پا له می کند. با خشم از سمت چپ صحنه خارج می شود.

تنظیم موسیقی برای این لحظه بسیار مهم است. دقت شود که در چهارفصل و یوالدی بخش مناسبی برای این صحنه از نمایش تنظیم و پخش گردد. صدای موسیقی و نور به تدریج کم و کمتر می شود و پیش از خاموش شدن کامل صحنه از نور و موسیقی، نور دوم بصورتی سایه روشن، صندلی دوم را مشخص متمرکز و خالی نشان می دهد. پس از چند لحظه ی بسیار کوتاه که خالی بودن صندلی القاء و دیده می شود، موسیقی و نور کاملاً خاموش می گردد.

صحنه در تاریکی مطلق. آغاز نمایش فرو می رود.

قرار

صحنه نمایش در تاریکی مطلق قرار دارد. پس از لحظه ای کوتاه از قرار دادن صحنه در تاریکی مطلق، صدای موسیقی پیانو به آهستگی و ملایم پخش می شود. نور به تدریج بصورت دایره تابانده می شود که فقط صندلی سمت چپ را نشان می دهد. لحظه ای کوتاه به همین حالت می گذرد. از سمت چپ سالن زنی آراسته با لباسی زیبا که سر قرار با مردی می رود، با ناز و کرشمه ی دلنشین و چهره ای پُر امید، وارد صحنه می شود. در حالی که به دور و بر خود نگاه می کند، روی صندلی با ظرافت و ناز زنانه ای می نشیند. کیف دستی اش را باز می کند. دنبال چیزی می گردد. پشیمان می شود. خوشحال و در عین حال بی تاب است. بی تابی اش بگونه ای محسوس باشد که بخواهد مخفی اش کند. مدتی به همین حالت می گذرد. به سمت راست جوری که انتظار کسی را دارد که از راه برسد، مرتب نگاه می کند. کم کم بی قرار می شود. حالت چهره اش از شادی زمان ورود به صحنه تغییر می کند. نگران است. عصبانی می شود. حالتی که توهین شده باشد، بخود می گیرد. این پا آن پا می کند. تردید دارد. برود یا بایستد. اندیشه می کند. بلند می شود. می نشیند. لحظه ای که سر در خود فرو برده، می ایستد. ناگاه با حالت بیزار ی و خشم بلند شده و از صحنه خارج می شود.

موسیقی همزمان با نور به تدریج کم و کمتر می شود. در حالیکه نوری که از آغاز این پرده از نمایش روشن بوده رو به

خاموشی می نهد، به همان اندازه از نور کمِ رو به خاموشی،
نور دوم، صندلی دوم را که خالیست، نشان دهد. جوری که در
سایه روشن صندلی اول، صندلی دوم نشان داده شود.
نور صحنه به آرامی همزمان با موسیقی خاموش شود.
صحنه دوباره در تاریکی مطلق آغاز نمایش، فرو می رود.

تکرار

در تاریکی مطلق صحنه، صدای شادمانه کودکان که در حال بازی هستند، پخش می شود. نور، حتماً دو قسمت بصورت دایره، به آرامی روی هر دو صندلی خالی جدا اما در کنار هم، تابانده می شود. همزمان با روشن شدن کامل صحنه ی دایره ای از نور، زن و مرد، در کنار هم با حالتی تکرار و بی شور و حال تازه دیدن یا تازه با هم بودن، وارد صحنه می شوند. القاء تکرار و دلمردگی در این قسمت ضروریست. روی صندلی بی آنکه مرد، اشاره ای به صندلی کند یا زن چیزی بگوید، می نشینند. به گونه ای به سمتی که بازی کودکان از آن سمت را القاء نماید، نگاه می کنند و با صدای شاد کودکان، اندیشه می کنند اینکه پشت این شادی و شور زندگی کودکانه، چه سرنوشتی ممکن است برایشان رقم زده باشند. حالت اندیشگی ای که تداعی کننده زندگی بدور از تازگی و شادی و سرزندگی این زمانی شان است، باشد. زن در یک بگو مگوی کسل کننده و پرخاشگرانه بصورت صامت، پانتومیم، یک درگیری لفظی و قهرآمیز را القاء می کنند.

(این بگو مگو می تواند هر موضوعی به انتخاب کارگردان
نمایش نیز باشد. متن زیر برای این بخش پیشنهادیست.)

زن رو می کند به مرد و می گوید:
- باز هم ریش نزدی!

مرد:

- واسه پارک اومدن هم باید ریش زد؟!

زن:

- اوا!!! مرتب بودن که به پارک اومدن یا نیومدن نیس! خوب
اینجوری خیلی زشته! اخه یکی ببینه نمی گه این مردیکه چرا
اینقدر شلخته اس!

مرد:

- آخه زن!!! ریش زدن یا نزدن چه ربطی به شلختگی داره! ما
که قراری نداشتیم، مهمونی هم که نمی رفتیم! واسه چی ریش
می زدم!؟

زن:

- واسه من! بخاطر من! بخودت برس! من هم دل دارم! نه!؟
من هم دلم می خواد شوهرم رو کمی متفاوت ببینیم. کمی با
دیروزش فرق داشته باشه! اشکالی داره!؟

مرد به آرامی می گوید:

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره!

زن:

- منظورت چیه!؟ من چه مه!؟

مرد:

- تو یه بار نشده یه لباس ساده ی بی دنگ و فنگ بپوشی! یه بار نشده اینقد چُسان فسان نکنی!

زن:

- از کی آرایش ام واسه ات چُسان فسان شده؟! لیاقتشو نداری! زن به این قشنگی، به این شیکی گیرت اومده! ناسپاسی می کنی! اینقد به ات رو دادم که اینجوری روت زیاد شده!

مرد:

- من روم زیاد شده!؟

زن:

- آره تو! اگه روت زیاد نشده بود به آرایشتم، چُسان فسان نمی گفتی! اصلا هیچوقت شده یه تعریف از ام بکنی؟! یه بار شده موهامو ببینی بگی به به چه خوب کوتاه کردی! چه قشنگ رنگ کردی! چه قدر بهت میاد؟! یه بار شده که....

مرد با حالتی که با خودش حرف می زند رو به تماشاچی می گوید:

- میخوام سر بتنت نباشه! خسته شدم اینقدر قیافه اتو هر روز هر شب دیدم! اینقد از این ادا اطوارات بتنگ اومدم که دیگه از تکرار این همه، حالم بهم می خوره!

رو می کند به زن، با قیافه ای متفاوت از وازدگی ای که با خود می گفت، می گوید:

- تا حالا فکر کردی که حتی یه بار نشده لباتو بدون رژ، صورتتو بدون پودر و عطر و کوفت و زهر مار، ببوسم! آخه...

زن:

- پس من چی؟! مگه من دلم نمیخواد صورت صاف مردونه ی
دو تیغه ببوسم؟! همه اش که یه طرفه نیس! چقد هم رو داره!
واقعن خیلی پر رویی! خیلی توقع ات زیاده! میخوای مئه....

مرد:

- کاش بودی! باور کن یه موی اون زن ساده ی بی دنگ و
فنگ، زنی که اصلا از این چُسان فسانها نداره، اینهمه چیزای
مسخره بخودش آویزون نمی کنه، به صدتا زنای ادا اطواری
ای مئه تو.....

زن:

- لیاقت همونا رو داری! می خوام صدسال سیاه خوست نیاد!
بدبخت بد سلیقه بی چشم و رو! جون به جونت کنند آدم نمیشی!
بهترین آرتیستت همون سرکار استوار...همون چه می دونم عین
اللهه! *! همون...

مرد:

- تو انگار دنبال دعوا می گردی ها!

زن:

- دعوا چی چی یه خودت شروع کردی!

مرد:

- لعنت به این شانس! یه بار نشده که....

زن:

- که چی؟! دیگه چی می خواستی بکنی! چی از جون من می
خوای!

مرد:

- بابا جون مادرت بکش از ما! ترو به پیر به پیغمبر بکش از ما!
من حالم از تو! از این زندگی سگی! بهم می خوره! من خسته.....

زن در حالیکه با خشم بلند می شود، با صدایی شبیه فریاد می گوید:
به جهنم!

در این لحظه همزمان با گفتن " به جهنم " قطعه ی آغازین سنفونی بتهون پخش شود.

و زن نیز همزمان با این قطعه با خشم و عصبانیت از سمت راست و مرد با حالتی وازده و خسته اما سبک بگونه ای که کوهی از دوشش برداشته باشند، از سمت چپ صحنه خارج می شود.

نور صحنه بر روی دو صندلی خالی متمرکز می تابد. پس از چند لحظه ی کوتاه به همان صورت، موسیقی در هماهنگی با نور صحنه، به تدریج کاهش می یابد.

با قطع شدن موسیقی و نور، صحنه در تاریکی مطلق آغازین این پرده از نمایش و سکوت، فرو می رود.

بیگانگی

صحنه نمایش در تاریکی مطلق قرار دارد. موسیقی نی نوا با صدای پایین پخش می شود. پس از چند لحظه کوتاه از پخش موسیقی، نور صحنه یکی از صندلی ها را نشان می دهد. از سمت راست صحنه زنی با لباس معمولی (مثل یک زن اداری) وارد می شود. کیف دستی ای که تقریباً پُر می نماید، با خود دارد. زن با وارد شدن به صحنه به گونه ای که کاملاً به آنجا اشناست و بارها آمده، روی صندلی می نشیند. کیفش را باز می کند. آینه کوچکی را بیرون می آورد. خودش را در آینه نگاه می کند. دستی به صورتش می کشد.

نور دوم به آرامی روشن می شود و صندلی دوم را می نمایاند. در این لحظه مردی با لباس معمولی (مثل لباس کار اداره) که ساک کوله مانندی هم با خود دارد، از سمت چپ وارد صحنه می شود.

مرد هم مثل اینکه کار همیشگی اش است که به اینجا می آید، کوله از پشت اش بر می دارد و روی صندلی می نشیند. کوله اش را باز می کند. ساندویچی را از کوله در می آورد. در حالیکه نشان می دهد از آرامش و سکوت و هوای دلپذیر لذت می برد، ساندویچش را می خورد.

زن بگونه ای که هیچ اتفاقی نیافتاده و بی توجه به مرد به کار دست کشیدن به سر و صورت خود مشغول می شود و سپس آینه را داخل کیف گذاشته و کاغذی در می آورد و چیزی می یاداشت می کند.

مرد نیز به همان صورت که گویی کسی در آنجا نیست، روی
 صندلی نشسته و به خوردن ساندویچش ادامه می دهد.
 نشان دادن بیگانگی انسان از هم و تنهایی و از هم گریزی در
 این بخش مهم است که القاء گردد.
 موسیقی نی نوا با نُن یک نواخت پخش می شود. هیچ صدایی
 جز موسیقی، از هیچ جا نیست. مرد در سکوت خود و زن نیز
 در سکوت خود، سر به کار خویش دارند.
 پس از چند لحظه که به همین حالت می گذرد، زن آهی می
 کشد و بلند می شود، به آرامی و بی تفاوتی محض از سمت
 راست صحنه خارج می شود.
 مرد نیز پس از خوردن ساندویچ و لحظه ای به این سو و آن سو
 نگاه کردن، بی هیچ حرفی، آهی می کشد و از سمت چپ
 صحنه خارج می شود.
 بیرون رفتن زن و مرد از دو سمت مخالف، ضروری است.
 نی نوا با صدای کمی بلند تر پخش می شود. زن و مرد شعر
 زیر را دو صدایی بی آنکه دیده شوند، دکلمه می کنند. دو
 صدایی بگونه ای باشد که صدای زن، صدای اصلی دکلمه و
 صدای مرد، بازتاب، اکو، صدای زن باشد:

مهربانی. بی رمقیست
 روزگار. جازدندهای بی گذر

درد مشترک
 بار. بی باری. یک حرف است
 ربط. بی ربطی. هرکه هرکه باد

لب
 بیهوده می ساید تهی سبو

جام. بی نوش بادا
 تلختر از تنهایی
 زورنوش می شود

آه
اگر می بود
شعله کشان بی غش یک همصدایی

یاد
تنها یار همراه بی کسبست این روزها
می دانی؟

پس از لحظه ای کوتاه که موسیقی بلند پخش می شود، نور و
موسیقی به تدریج پایان می یابد.
صحنه در تاریکی مطلق آغازین این پرده از نمایش فرو می
رود.

نور سالن نمایش به نشانه تمام شدن نمایش، روشن می شود.

پایان

* از شخصیت‌های سریال تلویزیونی معروف به صمد، اثر ماندگار پرویز
صیاد

** شعر از مجموعه "با نسیم" - گیل آوایی



گیل آوایی

www.shooram.blogspot.com

gilavaei@gmail.com

رضا شفاعی (گیل آوایی) نویسنده، شاعر و تلاشگر حقوق بشر، یکی از اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید و انجمن قلم ایران در تبعید، فرودین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان متولد شده است.

گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ پس از رهیدن از سرکوبها، به کوچ اجباری و ناخواسته تن داد و به هلند رفت. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی و مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی از دست آوردهای تا کنون اوست.

فهرست عمده آثار گیل آوایی به شرح زیر است:

فارسی:

- ۱- عاشقانه، مجموعه شعر
- ۲- هوای یار، "
- ۳- نازانه، "

- ۴- آفتابخیز، " "
- ۵- بیگانه آشنایی چون من، داستان
- ۶- برگ ریزان، رمان
- ۷- می ناز، مجموعه داستان
- ۸- شاخکهای حسی، داستان
- ۹- هماهنگی ناهمگون، بیش از صدمقاله و تحلیل سیاسی که همه آن در سامانه های انترنتی منتشر شده اند
- ۱۰- یادمان (مجموعه شعر و داستان، یادمان کشتارزندانیان سیاسی ویژه نامه توسط سامانه های انترنتی منتشر شده است)
- ۱۱- تاسیانه های گیل آوایی، بیش از سیصد قطعه عاشقانه
- ۱۲- آفتاب نشین، مجموعه شعر
- ۱۳- چه سوال سختی، "
- ۱۴- توش تش آتش "
- ۱۵- گپی با هم "
- ۱۶- کرشمه "
- ۱۷- پرچین، مجموعه داستان
- ۱۸- بازی عشق، "
- ۱۹- هشت فصل، مجموعه شعر
- ۲۰- بانسیم، "
- ۲۱- ناز افشان، "
- ۲۲- گفتم اما " رباعیات
- ۲۳- نه آره، طرحهایی برای نمایش

گیلکی:

- ۱- شورم شه شواله شون، مجموعه رباعیات گیلکی،
- ۲- ایران سبزه نیگین، منظومه های گیلکی
- ۳- تی واسی، مجموعه غزلهای گیلکی
- ۴- تسکه دیل، مجموعه غزلهای گیلکی
- ۵- تلار، مجموعه داستانهای گیلکی
- ۶- هفتا بیجار، رباعیات گیلکی

در این فهرست ترجمه ها، نقدها و مصاحبه ها منظور نگردیده است.

کتابهایی که بصورت پی دی اف منتشر شده است:

- با نسیم ، مجموعه شعر
- چهاردانه های گیلکی: هفتا بیجار
- مجموعه داستان : بازی عشق
- مجموعه داستان : پرچین
- مجموعه سروده ها: توش تش آتش
- مجموعه سروده ها: آفتاب نشین
- مجموعه سروده ها: هشت فصل
- چند طرح برای نمایش : نه آره